

یک کار انقلابی

● ابراهیم حسن بیگی
تصویرگر: مسعود کشمیری

بیشتر بخوانیم

نویسنده: امیرحسین فردی

ناشر: انتشارات مدرسه

سال نشر: ۱۳۹۶

این کتاب مجموعه پنج جلدی است و گزیده‌ای از سرمقاله‌های نویسنده محسوب می‌شود که به طور مرتب در مجله هفتگی «کیهان بچه‌ها» منتشر شده‌اند. مطالعه این مجموعه نوجوانان را با راز و رمز نوشتن بیشتر آشنا می‌کند.



هی داشتیم با خودم کلنجار می‌رفتم چه کنم؛ بروم یا نروم؟ محسن گفته بود نباید بترسی، این کارها ترس ندارد. الان دیگر کسی نمی‌ترسد. امشب حتماً بیا. اما من همچنان می‌ترسیدم. ترس هم داشت؛ اینکه نصفه‌های شب بزنی بیرون و توی خیابان‌ها و کوچه‌های پر از مأمور، اسیری رنگ را بگیری دستت و روی دیوارها شعارهای انقلابی بنویسی، آن هم شعار مرگ بر شاه! عصر برای نماز رفته بودم مسجد. بعد از نماز، محسن را دیدم. سرش حساسی شلوغ بود و داشت بین بچه‌های محل تقسیم کار می‌کرد. تا مرا دید، گفت: «ها... آمدی فرهاد؟»

آمد طرفم، لبخندی زد و ادامه داد:

«امشب می‌فرستم بروی خیابان شاه. هر

چه دیوار دیدی، بنویس مرگ بر شاه!»

گفتم: «حالا نمی‌شود از خیر

دیوارنویسی بگذریم؟ کار

دیگری اگر هست، انجام

می‌دهم.»

اول چپ‌چپ نگاهم کرد و بعد گفت: «وقتی از دیوارنویسی می‌ترسی، چه کار دیگری می‌ماند که نترسی؟! می‌خواهی اسلحه بگیری دستت و بروی شاه را ترور کنی؟!» داشت مسخره‌ام می‌کرد. دلم می‌خواست نمی‌ترسیدم و می‌گفتم باشد و روی دیوارها شعار بنویسم. اعلامیه پخش کنم و حتی مثل خود محسن بمب‌های دستی آتش‌زا درست کنم. اما من انگار عرضه این کارها را نداشتم. گفتم: «نه. مثلاً توی راهپیمایی‌ها پلاکارد بگیرم دستم.»

محسن سرش را تکان داد و گفت: «پلاکارد را که می‌شود دست

هر ننه قمری داد!»

بعد لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «ببین فرهاد، حالا که دلت

می‌خواهد کاری انجام بدهی، یک مأموریت کوچک اما مهم برایت

دارم.»

زود پرسیدم: «چه کاری؟»

محسن گفت: «همین جا باش، الان برمی‌گردم.»

تا برگردد، دلم به هزار راه رفت. چه کاری قرار بود انجام بدهم؟

خدا خدا می‌کردم اولین مأموریتم کار خطرناکی نباشد. از وقتی انقلاب

شروع شده بود، روزی نبود که بین مردم و مأموران نظامی درگیری



نباشد. با اعلام حکومت نظامی، شهر به یک پادگان نظامی تبدیل شده بود. همه خیابانها پر از سرباز بود. مخصوصاً از ساعت نه شب که حکومت نظامی شروع می‌شد و هیچ کس حق نداشت از خانه بیرون بیاید.

نگاهی به ساعت انداختم. کمتر از یک ساعت دیگر حکومت نظامی شروع می‌شد. یعنی محسن می‌خواست چه کاری انجام بدهم؟ کاش می‌گذاشت برای فردا!

وقتی برگشت، توی دستش یک کیف کوچک چرمی بود: - بگیر. مأموریت تو از الان شروع می‌شود.

کیف را گرفتم و پرسیدم: «چی هست توی این؟» گفت: «چیز مهمی نیست. چند تا اعلامیه است که باید برسانی دست کسی.»

دست کرد توی جیب بغل کنش و کاغذ کوچکی بیرون آورد و داد دستم:

- آدرس را این جا نوشته‌ام. کیف را می‌دهی دست سید محمود و قبل از این که حکومت نظامی شروع شود، می‌روی خانه.

جوری حرف می‌زد که انگار قرار است یک لیوان آب را سر بکشم و بعد بنشینم سر جایم. کیف را داده بود دستم و اصلاً هم فکر نمی‌کرد توی این بلبشو، اگر گیر نیروهای حکومت نظامی می‌افتادم، چه بلایی سرم می‌آمد.

دلیم می‌خواست کیف را برگردانم و بگویم این کار که خطرش بیشتر از دیوار نویسی است، اما...

- راه بیفت برو که الان حکومت نظامی شروع می‌شود. ها. نگاهی به آدرسی که نوشته بود، انداختم. جای دوری نبود. دو خیابان بالاتر بود. باید راه می‌افتادم.

خیابان کمی شلوغ بود. مردم تند تند داشتند می‌رفتند تا قبل از شروع حکومت نظامی، به خانه‌هاشان برسند. کیف را گرفتم دست راستم و سعی کردم از بین مردم راه بروم تا نظر سربازهایی که سر کوچه‌ها و چهارراه‌ها ایستاده بودند، به من جلب نشود. اولش کمی می‌ترسیدم، اما بعد که دیدم خبری نیست و هر کس سرش به کار خودش گرم است، قدم‌هایم را تندتر کردم. کم کم داشتم بدون ترس، یک کار بزرگ و انقلابی می‌کردم. بردن این همه اعلامیه، اول به خودم و بعد به محسن ثابت می‌کرد که ترسم ریخته و انقلابی بودن کار چندان سختی هم نیست.

همین جور داشتم با خودم فکر می‌کردم و می‌رفتم که رسیدم سر چهارراهی که یک کامیون ارتشی سرش ایستاده بود و چند سرباز و گروهبان در دو طرف چهارراه ایستاده بودند. می‌توانستم

از کنارشان با خونسردی بگذرم و بروم آن طرف خیابان. اما تا دیدم یکی از سربازها درحال گشتن جیب جوانی هم سن و سال خودم است، ناخودآگاه ایستادم و دوباره ترس افتاد به جانم. سربازان قلمب بالا رفت و شد هزار تا. کیف را چسباندم به سینهام. کیفی با آن همه اعلامیه! اگر گیر می‌افتادم، کارم ساخته بود. باید برمی‌گشتم و از نگاه تیز و بی‌پروای نیروهای حکومت نظامی خودم را دور می‌کردم. تا برگشتم، دستی مچم را گرفت. سرم را که بالا آوردم، سرباز قذبلند و قلچماقی را دیدم که پرسید: «چی توی کیف داری؟»

چنان ترسیده بودم که کیف از دستم افتاد. خواستم قید کیف و اعلامیه‌ها را بزنم و فرار کنم... اما سرباز مچ دستم را چسبیده بود. خم شد کیف را از زمین برداشت و مرا کشید طرف چهارراه که یک جیب ارتشی آنجا ایستاده بود. حال خودم را نمی‌فهمیدم. لابد صورتم مثل گچ سفید شده بود.

سرباز جلوی افسری که مرد میان‌سالی بود، ایستاد و کیف را داد دستش. نفهمیدم حرفی هم زد یا نه. تنها چیزی که فهمیدم، این بود که افسر وقتی در کیف را باز کرد، یک مشت برگه سفید را بیرون آورد و نگاهی به آن‌ها انداخت. بعد کیف و کاغذها را داد دستم و گفت: «برو»

به همین سادگی!

بدون اینکه حرفی بزنم، کاغذها را گذاشتم توی کیف و برگشتم. داشتم از خوش‌حالی بال درمی‌آوردم که توی کیف فقط چند برگ کاغذ سفید بود.

اما چرا؟ مگر محسن نگفته بود این اعلامیه‌ها را بدهم به سید محمود؟ پس اعلامیه‌ها کجا بودند؟

باید برمی‌گشتم و همین سؤال را از محسن می‌پرسیدم. برگشتم مسجد و محسن وقتی ماچرا را شنید، لیخندی زد و گفت: «خواستم امتحانت کنم. خواستم ببینی انقلابی بودن چقدر سخت است. چقدر هوش و زرنگی می‌خواهد. همین جوری نمی‌شود با یک کیف پر از اعلامیه راه افتاد و رفت جلوی نیروهای نظامی ایستاد...»

محسن حرف می‌زد و من سرم را انداخته بودم پایین. خجالت می‌کشیدم به چشم‌هایش نگاه کنم. حرفی برای گفتن نداشتم.

